

به نام خدا

نمایشنامه

# شاید ، باید ، دوباره شروع کرد

نویسنده: سروش حیدری (حجت)

آدم ها:

بهزاد: همسر صبا و برادر بهناز

بهناز:

صبا:

## صحنه تاریک...چیزی نیست

صدای بهزاد: قاب زندگی آدم ها پر از حرف های نگفته است

صدای صبا: اصلا دوست ندارم چیزی شادی امشبم خراب کنه

صدای بهناز: هیچ معلوم داری چکار میکنی؟

صدای صبا : نمیخواهی استراحت کنی؟

صدای بهناز : مواظب عمه کوچولو من باشید

صدای بهزاد : فعلا میتونم رانندگی کنم

صدای صبا : چقدر دلم واسه مامان و بابام تنگ شده

صدای بهزاد: اونم باهات حرف میزنه؟

صدای بهناز: ناشکر نشو شکایت نکن

صدای صبا: آدم ها با امید زنده اند

## صحنه اول

اکت خوان : صحنه یک اتاق پذیرایی ساده است، پنجره ای در انتهای اتاق بارش باران را گاهی به تماشا میگذارد. اتاق تمیز و مرتب است ، یک مبل چهار نفری با گل های سفید و سبز در آن میان وجود دارد، یک درب کنار پنجره و یک جالباسی در سمت دیگر پنجره دیده می شود. صبا و بهناز در حال تدارک یک جشن تولد هستند...بهناز در حال کمک کردن به صبا که باردار می باشد است...

صبا:بهناز جون میشه این آویزهای رنگی به اون دیوار کناری نصب کنی؟

بهناز:با بی میلی آویزها را از صبا می گیرد

صبا:به نظرت بهزاد دیر نکرده؟

بهناز:نه

صبا:نکنه اتفاقی براش افتاده باشه

بهناز: الانا ست که پیداش بشه، به دلت بد راه نده

صبا در حال چیدن میز، گاهی قاشق ها و ظرف ها

صبا : خونه خیلی خوشگل شده، مطمئنم بهزاد خیلی خوشش میاد...مگه نه؟

بهناز: اوهوم

صبا:لباسم خوبه؟

بهناز:آره خوبه...کسی نیست که ،خودمونیم دیگه

صبا:خوب خودمون باشیم...هرچی باشه میخوایم امشب جشن تولد بگیریم،باید مرتب باشم دیگه

بهناز:چی بگم؟ تو که امشب...

صبا: ... بهتر برم لباس عوض کنم... یکم هم به سرو صورتم برسم،

**صبا از صحنه خارج می شود، صدای صبا از بیرون صحنه :**

صبا: به نظرم شب خوبی بشه امشب... من که خیلی خوشحالم... هرچی باشه امشب شب تولد، می خوام خوشحال باشم و بیخیال این دنیا و غصه هاش... بهناز؟! اون ریمیل من ندیدی؟!... همون که از کیش خریدیم/مکت/... پیداش کردم... تو کشو اولی بود... داشتم چی میگفتم؟!... آها، آره باید یه امشب شاد شاد باشیم... اصلا دوست ندارم چیزی شادی امشب خراب کنه... راستی لباس فیروزه ای بپوشم یا اون قرمزه که مامانت واسم خریده بود؟!... فکر کنم فیروزه ایه بیشتر بهم بیاد... آخه بهزاد همیشه بهم می گه هروقت این لباس میپوشم شبیه یه سنگ فیروزه نایاب میشم... زیادی لی لی به لالام میزاره ... داداش مهربونی داری، خیلی دوستش دارم... همیشه هوامو داشته ... ایشالله یک شو هر خوب مثل داداشت گیر بیاری...

**صبا وارد صحنه می شود**

صبا: چطوره؟

بهناز: بهت میاد

صبا: فکر کنم بهزاد هم خیلی خوشش بیاد

بهناز: دیگه باید خیلی بد سلیقه باشه که از خانم به این خوشگلی بدش بیاد

صبا: مرسی عزیزم

بهناز: خواهش میکنم

صبا: پس کی میاد؟

بهناز: الان یک زنگ میزنم ببینم کجاست

**صدای آیفون به صدا در میآید**

بهناز: فکر کنم خودشه..

صبا: من میرم در باز کنم

بهناز: نه صبر کن من میرم

**بهزاد با یک کیک تولد وارد میشود و خوشحال... بعد از آن بهناز هنوز هم سرد و متعجب**

بهزاد: سلام سلام سلام به همسر خوشگل و فیروزه نایاب خودم.. تولدش مبارک خانمی...

صبا: می گه مرسی

بهزاد: بهشون بفرمائید بهش برسی

صبا: می گه با کمپرسی

بهزاد: نه بابا... ماشالله مثل باباش خوش تیکه تشریف دارن

صبا: به باباش رفته دیگه

بهزاد: فقط خدا کن قیافه اش به باباش نره که اصلا نمیشه شوهرش داد

صبا: اتفاقا قرار به مامانش بره

بهزاد:خدا کن...بفرما اینم کیک

صبا:اه ه ه ، بهزاد؟/

بهزاد:جانم؟

صبا: جونت بی بلا ، پس شمع اش کو؟

بهزاد:آخ ببخشید یادم رفت بزارم روی کیک...

بهزاد : بفرما اینم شمع ، 6 تا شمع کوچولو

صبا: وای چقدر خوشگلن

بهزاد::ببخشید این کیک باید با قاشق ببریم؟پس کو چاقو؟

صبا:الان میارم

بهناز:/کمی ناراحت/هیچ معلوم داری چکار میکنی؟

بهزاد: داریم جشن تولد میگیریم

بهناز:واسه کی؟ واسه چی بهزاد؟

بهزاد:/بههم ریخته/ واسه اون مادر مرده ...واسه در اومدن کشتی غم شما از سواحل ضدحالی...میشه یک امشب شاد باشی؟

بهناز:شاد باشم؟

بهزاد:می دونم سخته...اما به یک هزارم سختی من نمیرسه...لااقل به خاطر آروم شدن صبا هم که شده یکم اون قیافت باز کن...فقط یک امشب سرکارخانم

صبا:بفرما اینم چاقو

بهزاد:خب حالا لطف کن کیک ببر

صبا:من؟

بهزاد:نه من؟.....مثل اینکه بچمون در آغوش شما جا خوش کردن

صبا : بفرماید اینم کیک ... این تیکه کیک هم بده بهناز بخوره...

بهزاد:ای میگم کیک خوبی شده ها ...خیلی خوشمزه است ...مگه نه بهناز؟

بهناز:/ با اشاره بهزاد کمی جا میخورد/آره آره خوشمزه است...

صبا:نوش جونتون

بهزاد: میگم صبا جون معلومه تو امروز خیلی زحمت کشیدی خونه خیلی خوشگل شده

صبا: کار خاصی نکردم ، فقط خواستم خونه خوشگل بشه و روحیه امون عوض بشه

بهناز:صبا جون...تو امروز از صبح تا حالا داری کار میکنی،حسابی خسته شدی،برو یکم استراحت کن

صبا:آره خیلی خسته ام...کم کم دارم سردرد میشم

بهزاد: شما برو عزیزم استراحت کن... منم الان میام

صبا به اتاق خواب میرود... سکوت در میان صحنه موج میزند، باز و بسته شدن پنجره، ورود هوای سرد به اتاق، سکوت را می شکند، بهناز پنجره باز شده را میبندد.

بهناز: تا کی میخوای ادامه بدی؟

بهزاد: تا هروقت که لازم باشه

بهناز: تا کی لازمه؟

بهزاد: تا وقتی که صبا بخواد با این ماجرا کنار بیاد

بهناز: اما بهزاد تو داری بهش باور میدی

بهزاد: من دارم بهش باور میدم؟ خودم هنوز نتونستم باور کنم... چطوری بهش باور میدم؟

بهناز: تو خواه یا ناخواه داری این کار میکنی، درای غرق خیالش میکنی... بهش کمک کن بزار یاید بیرون... بزار باور کن که همه چی تموم شده

بهزاد: فکر میکنی ساده اس؟... سه ماه تموم دارم از یک شخصیتی که وجود نداره پرستاری میکنم... تو این سه ماه هر شب کنارش بودم... مثل مرغ پرکنده تا صبح بیدار بودم، لحظه لحظه تو کابوس های شبانه اش کنارش بودم... اون داد میزد، من گریه میکردم... هیچ وقت بروم نیاورد، اما من می فهمم... من مقصر بودم...

بهناز: ... الان نمیخواد دنبال مقصر بگردی... دنبال راه چاره باشی... سعی کن یه زندگی جدید بهش هدیه کنی... تا کی میخوای به این بازی مسخره ادامه بدی؟ اول و آخر که باید باور کنه که همه چی تموم شده بهزاد...

بهزاد: چطوری؟ یادت نیست چطوری تا یک ماه بعد اون اتفاق روزه سکوت گرفته بود لام تا کام حرف نيزد؟ یک سره کنار پنجره می نشست وبه بیرون نگاه میکرد؟... دیگه خسته شدم بهناز... بعد پنج سال چطوری دوباره شروع کنم؟... اصلا امکانش هست که دوباره شروع کرد؟

بهناز: خوب دوباره امتحان کن

بهزاد: چی رو؟

بهناز: زندگی

بهزاد: به همین سادگی؟

بهناز: از اینی که فکر میکنی ساده تر... ولی باید قبول کنی...

بهزاد: اما بعد اون اتفاق...

بهناز: میان حرفش/اون اتفاق... اون اتفاق... بس کن دیگه... سخته ولی سعی کن فراموش کنی...

صبا با یک دوربین عکاسی وارد می شود شاید همه حرف ها را شنیده اما نادیده می گیرد

صبا: بهزاد...

بهزاد: جانم؟

صبا: بیا یک عکس امشب بگیریم... یادگاری میمونه واسه خاطراتمون... همیشه جز خاطرات شیرین ما

بهزاد: باش عزیزم... بزار پایه اش بیارم...

بهزاد پایه دوربین را درست میکند، بهناز صبا قاب را درست کرده اند. بهزاد به قاب آنها میپیوندد، دوربین بعد از چند لحظه فلش میزند... بهناز و صبا در قاب ثابت میمانند. بهزاد از قاب جدا میشود، حرفی و خاطراتی او را در خود پیچانده است، روی صندلی تنها مینشیند و حرف میزند با کسی که وجود ندارد... انگار، خیال خود...

بهزاد: بعضی وقت ها خوبه که آدم ها از قاب زندگی بیرون بیان... میون قصه های زندگی اشون یک بار بگردن! تلخی ها و شیرینی های گذشته را یکبار دیگه مرور کنند... بعضی از قصه ها تلخ شروع میشن و آخرش شیرین تموم میشن... اما بعضی از قصه ها هم هستن که با تموم شیرینی اش، تلخی روزگار را به وجودمون جاری میکنه... مهم اینکه بدونیم چطوری تو لحظه لحظه این زندگی تلخ و شیرین با هم زندگی تموم کنیم...

## صحنه دوم

همان اتاق پذیرایی... اما سه ماه پیش

صبا: داری چکار میکنی؟

بهزاد: بیدار شدی؟

صبا: چای گذاشتی

بهزاد: آره، دارم جدول حل میکنم

صبا: آفرین... تو و جدول؟ تعجب برانگیزه، پس من برم چای بریزم و بیام

بهزاد: حوصله ام داشت از بیکاری سر می رفت، گفتم بشینم جدول حل کنم... شاید جدول های حل نشده ذهنم هم پر بشه...

صبا: اولش فکر کردم شاید...

بهزاد: شاید... آره شاید

صبا: چی شاید؟

بهزاد: احتمال، چهار حرفی... می شد شاید، اولش پیدا شده بود

صبا: خسته نباشی... من فکر کردم که چی شد یک هو خوشحال شدی...

بهزاد: آخه خیلی فکر کردم

صبا: بهزاد؟

بهزاد: هوم؟

صبا: فردا میری سرکار؟

بهزاد: آره...

صبا حرفی نمی زند، جواب بهزاد او را سرد کرده است، بهزاد او را از میان روزنامه دید می زند،

بهزاد: واسه چی پرسیدی؟

صبا: همینطوری

بهزاد: من تک تک نگاه های تو رو می شناسم... همینطوری که میدونم از سردی پاییز خورش نمیداد. میدونم که حرف هات بی دلیل نیست

صبا: نه چیز خاصی نیست... امروز که نبود، یعنی از وقتی که این کوچولو اومده، توهم خونه نیستی، یک کم از تنهای میترسم

بهزاد: تو ترس؟ جالبه .... خوب زنگ بزنی رفیق شفیقت بهناز بیاد پیشت... حتما چهار حرفی آخرش دال

صبا: باید...

بهزاد: چی باید؟

جوابش میشه باید... حتما چهار حرفی..

بهزاد: آره درسته

صبا: بهناز مشغول امتحانات پایان ترم... میشه فردا نری سرکار؟

بهزاد: باشه حرفی نیست.. اما فردا نرم.. پس فردا هم جز روزهای هفته است... تو اونا تنهای کمتره؟

صبا: نمیدونم/ سکوت/

بهزاد: از نو...

صبا: چند حرفی؟

بهزاد: شش حرفی... حرف سومش ب

صبا: دوباره نمیشه؟

بهزاد: آره درسته... توهم اطلاعات عمومی خوبی داری ها... می خوام این چند ماه باقی مونده ببرمت مشهد، خونه مادرجون؟

صبا: آره... فکر خوبیه... اما کارت چی؟

بهزاد: به صادق میگم یک چند روزی هوا شرکت داشته باشه تا بریم و تو رو بزارم خونه مادرت و بعدش من برگردم

صبا: وای بهزاد... نمی دونی چقدر دلم واسه مامان و بابام تنگ شده... وای واسه حرم امام رضا...

بهزاد: من خودم هم دلم میخواد برم زیارت، دلم لک زده برا پنجره فولاد حرم آقا

صبا: امشب زنگ میزنم به مامان و بابام خبر میدم که میایم مشهد

بهزاد: استارت زدن فارسی...

صبا: شروع کردن.../ سکوت/

بهزاد: من بدون تو چکار کنم؟

صدای زنگ خانه به گوش میرسد

صبا: حتما بهنازه... میرم در باز کنم...

بهناز: سلام سلام سلام ، من اومدم

بهزاد: هنگام باز شدن صدای درب / وای خدا باز سر و کله این دختر مزاحم پیدا شد... یعنی میمیری یک لحظه بزاری ما دودقیقه تنها باشیم و با خانمون عشق بازی کنیم؟

بهناز : نه بابا... شما عشق بازی ام بلدی؟

بهزاد: از تو بهتر بلدم

بهناز: آها ..بعد اونوقت از کجا یادگرفتین؟

بهزاد: از اول یاد داشتم

بهناز: احتمالا از خاله بازی که تو بچه گیت با دختر همسایه داشتی یاد گرفتین...

بهزاد: کدوم خاله بازی؟... آبروی من نبر حالا جلوی صبا

صبا: اتفاقا بهناز بیشتر از تو هوای من داشته تو این چند وقته

بهناز: جوابت گرفتی؟

بهزاد: چند نفر به یک نفر؟

بهناز و صبا : ما اینیم دیگه

بهناز: ای چه هوای سردی شده این پاییز ، فقط سرمای الکی و هرازچندگاهی بارون

بهزاد: بهناز از آقاجون چه خبر؟

بهناز: خوبه...صبح به صبح قبل طلوع بیدار میشه و دو رکعت نماز میخونه و با رفیقای گرمابه گلستونش میره پارک ورزش کردن...چه خوش فرم شده آقاجون

بهزاد: جان من؟

بهناز: آقاجون من پهلونیه واسه خودش

بهزاد: تو چه ساده ای دختر...

بهناز: چطور؟

بهزاد: فکر کردی آقاجون میره پارک فقط واسه ورزش؟

بهناز: آره ، خودش می گه

بهزاد : نه خواهرم ، اون خانم سرکوجه که میوه فروشی داره دیدی دیگه؟

بهناز: اقدس خانم؟

بهزاد: بله اقدس خانم...میرن پارک سرکوجه که صبح به صبح ایشون ببینن و یک دل و قلوه ای بگیرن..

بهناز: ( تعجب ) از سبزی فروشی؟!

بهزاد: نه خیر از ممدآقا مکانیک

بهزاد: درمورد آقاجون من درست صحبت کن...آقاجون من بعد فوت عزیز به هیچ خانمی فکر نمیکنه



بهزاد:بله آقاجون بعد فوت عزیز به هیچ خانمی فکر نمیکنن بجز مامان اقدس...چی بهش هم میاد مامان اقدس...

بهناز به دنبال بهزاد میکند که او را بزند ، بهزاد فرار میکند...دور صبا میچرخن...صبا فقط در حال خندیدن است...در این حال بهزاد سربه سر بهناز میگذارد ،و از دست او دور اتاق فرار میکند...دست بهزاد به لیوان روی میز میخورد و میشکند..بعد از صدای شکستن لیوان آدم های روی صحنه ثابت میشوند وقاب میگیرند...بهناز از میان این قاب خارج میشود، حرف می زند با خودش ، شاید میان خیالات

بهناز: قاب زندگی آدم ها پر از حرف های نگفته است...لبخند ها رو میبینیم و به همون بسنده میکنیم ،خبر از دل بی قرار هیچکدوم نداریم...سرنوشت شاد هر آدم ،تاوان تلخی های است که طی یک زندگی انجام میشه...هر اتفاق میتونه چارچوب یک زندگی عوض کنه ...

حکایت قصه ای ما ،حکایت خیلی از آدم هاست که بخاطر یک لحظه ، همه لحظه هاشون از دست می دن...چقدر ساده یک زندگی میبایم به یک اتفاق.... به قول بابام، آدم ها مثل یک شیشه بهم وابسته اند ..اگه خدای نکرده این وابستگی شکست...برنده واقعی کسی که این تیکه های شیشه برداره و ذره به ذره بهم بچسبونه...شاید مثل قبل نشه ، اما با ارزش... مواظب این قاب باشید...

#### صحنه سوم

صحنه سرتا پا ابهام است...می توان میان خیالات و خواب فرض کرد، بهزاد و بهناز در میان یک قاب خالی که در دست گرفته اند ایستاده اند. صدای شلوغی خیابان ، گاهی صدای باد به گوش میرسد، شاید خواب باشد و شاید کما...

بهزاد:خسته شدی؟

صبا:نه

بهزاد:خیلی راه اومدیم...

صبا: آره...خسته شدی؟

بهزاد:نه

صبا:خیلی راه اومدیم

بهزاد:آره

صبا:میخوای یکم استراحت کنی؟

بهزاد:نه

صبا:اما چشمات خیلی خسته است

بهزاد:چشمم؟

صبا:آره

بهزاد:از کجا فهمیدی؟

صبا: از چشمت

بهزاد: چشمم

صبا: آره... خیلی خوب میشناسمشون

بهزاد: راه زیادی نمونده

صبا: اما بزن کنار

بهزاد: واسه چی؟

صبا: یکم استراحت کن

بهزاد: حالم خوبه

صبا: شاید طولانی بشه

بهزاد: چی؟

صبا: راه...

بهزاد: راه؟

صبا: آره

بهزاد: واسه چی؟

صبا: تو می گی را زیادی نمونده

بهزاد: آره نمونده

صبا: شاید.. به خاطر خستگی چشمت، این راه به دلمون بخوره و طولانی بشه، میشه آروم تر بری؟

بهزاد: باشه... من حالم خوبه

صبا: دروغ؟

بهزاد: چی دروغ؟

صبا: داری دروغ می گی

بهزاد: نه

صبا: آره

بهزاد: از کجا می دونی؟

صبا: چشمت... بزن کنار

بهزاد: فعلا میتونم رانندگی کنم

صبا: بزن کنار

بهزاد: خیلی سخت میگیری

صبا: چون اونا می گن

بهزاد: کیا؟

صبا: چشم هات...

بهزاد: چشم هام باهات حرف میزنن؟

صبا: آره

بهزاد: چطوری؟

صبا: مثل تو....مثل این/شکمش را لمس میکند/

بهزاد: یعنی اون با تو حرف میزنند؟

صبا: آره

بهزاد: همیشه؟

صبا: همیشه که نه

بهزاد: پس کی؟

صبا: هر وقت که دلتنگ میشم ویا.../سکوت/

بهزاد: یا چی؟

صبا: هر وقت از چیزی میترسم...

بهزاد: از چی؟

صبا: چی از چی؟

بهزاد: از چی دلتنگ میشی؟

صبا: تنهای...

بهزاد: همیشه؟

صبا: همیشه که نه

بهزاد: پس کی؟

صبا: وقت های که تنهام

بهزاد: از تنهای؟

صبا: آره

بهزاد: همیشه؟

صبا: همیشه که نه

بهزاد: پس کی؟

صبا: هر وقت که میت رسم

بهزاد: تو هم میترسی؟

صبا: از چی؟

بهزاد: از تنهای؟

صبا: آره

بهزاد: همیشه؟

صبا: همیشه که نه

بهزاد: پس کی؟

صبا: هر وقت که تاریک می شه می ترسم

بهزاد: تو از تاریکی میترسی؟

صبا: آره

بهزاد: همیشه؟

صبا: آره همیشه

بهزاد: مثل کی ها؟

صبا: نمیخوای استراحت کنی؟

بهزاد: چرا؟

صبا: از چشمت می ترسم...

بهزاد: چون دارن دروغ می گن؟

صبا: نه...

بهزاد: پس چی؟

صبا: چون دارن تاریک می شن

/صدای تصادف/

بهزاد : (با فریاد) صبا... صبا

## صحنه چهارم

صحنه ، همان اتاق پذیرایی است... کسی نیست... صدای زنگ تلفن .. بعد از چند لحظه صدای پیغام گیر... نور بروی تلفن...

صدای بهزاد: سلام ما خونه نیستیم

صدای صبا: لطفا پیغام بزارید...

صدای بهناز: سلام... همیشه بدونم شما دوتا مرغ عشق کجا رفتین؟ .... چرا گوشی هاتون خاموشه؟ هرچی ام زنگ میزنم خونه جواب نمیدین... مردم از دلشورگی... دیشب خواب بدی دیدم... هروقت اومدین خونه بهم زنگ بزنید... راستی صبا جون رفتم سونوگرافی جواب آزمایش گرفتم... مبارک باشه یک دختر تو راه داری... مواظب عمه کوچولو من باشید... فعلا خداحافظ

## صحنه پنجم

ا/راهروی یک بیمارستان است ...چند صندلی کنار هم چیده شده و صداهاى پر تلاطم بیمارستان، دیوارهای سفید با چند خط رنگی و تابلوی که سکوت را نشان می دهد، مهتابی که روی سقف است سوسو می زند و کمی اضطراب را بیشتر می کند... بهزاد با دست و سری مجروح که نشان از تصادف آنهاست بروی صندلی نشسته است... نگران و مضطرب ، چیزی زمزمه میکند

بهزاد: خداجون نوکرتم... تو یک کاری اش بکن... من که جز تو کسی ندارم ، دستم به دامن خدا... زن و بچه ام سالم می خوام... نزار سنگ رو یخ این جماعت بشم... من از سردی نگاه این مردم میترسم ... آ خدا جون تو رو به رحمان و رحیم بودند قسمت میدم که اون دوتا سالم بیان بیرون

بهناز گیج و مبهوت وارد می شود و کنار بهزاد می نشیند /

بهزاد: چی شد؟ .../سکوت.../ با توام بهناز می گم چی شد؟... حالش چطوره؟... دکتر چی گفت؟... با توام بهناز چرا لال مونی گرفتی؟... د حرف بزنی لامصب من که قلبم وایستاد بی انصاف... اصلا خودم میرم ببینم چی شده...

بهناز: /همان طور سرد و شکه شده /بچه تو شکمش مرده.....

بهزاد: چی گفتی؟

بهناز: /همان طور سرد و شکه شده / دکترش میگه ضربه به شکمش اونقدر محکم بوده که بچه تو شکمش درجا مرده...

بهزاد: /صدای بلند/ دکترش زر مفت زده..

بهناز: / صدای بلند /دارم میگم بچه تو شکمش مرده... میفهمی چی دارم میگم؟... وقتی به خودش گفتم... روش کرد طرف پنجره

بهزاد: می رم ببینمش

بهناز: نرو... بزار یکم تنها باشه... چی کارش کردی بهزاد؟

بهزاد: من؟

بهناز: تنها جمله ای که گفت: شاید این راه به دلمون...

بهزاد: ...به دلمون بخوره و طولانی بشه...

بهناز: یعنی چی بهزاد؟

بهزاد: یعنی که خریثت نکن واستراحت کن... یعنی که خاک به سر من که به حرفش گوش ندارم.../سکوت/

بهناز: حالا چی میشه؟

بهزاد: با صدای بلند/ من چه میدونم چی میشه؟

بهناز: چیه داری داد میزنی؟! اینجا بیمارستان بهزاد... داری رخ میکشی؟

بهزاد: چی میخوای بشه؟! بعد از پنج سال انتظار... پنج سال کم نیست بهناز... عمر یک آدم، هر نیش و کنایه ایی از هر زبونی که بگی شنیدم، تلخ و شیرین به وجودم خریدم... چرا؟! چون صبا رو دوست داشتم... خدایا... به توام ایمان داشتم.. بعد از این همه نذر و نیاز به درگاهت که حاجت من و این زن دلشکسته رو برآورده کنی... برآورده کردی قبول... اما چرا چرا گرفتی؟

بهناز: ناشکر نشو... شکایت نکن

بهزاد: ناشکر نیستم... فقط خداجون، یک جوری به من خر هم حالی کن که صلاح این کارت تو کجاش بودی؟ نمی دادی راحت تر بودم... از هیچ کاری دریغ نکردم... پیش هرکی که قد یک ارزن چیز بلد بود رفتم... از فال و فالگیر ورمال و جادو جادوگر تا پرستار و دکتر و متخصص و پرفسور، چه اینور چه اونور رفتم... که حداقل یکی اشون بهم به اندازه یک سر سوزن امید بدن که شاید اون زن بیچاره بتونه یکبار یک بچه تو آغوشش بگیره و شب تا صبح رو سرش لیخند بزنه و حس گرم مادر شدن میون لبای اون بچه که به تنش خواهش بچگانه میزنه رو بفهمه... تا منم وقتی میام خونه با پاهای کوچکش تلو تلو بزنه بیاد طرفم... اما همه اون آدم ها بهم میگفتن که کاری از دست ما بر نییاد... فقط باید دعا کنی و از خودش بخوای... منم که از تخواستم... بی منت هم خواستم... چرا دادی که حالا بگیرم؟

بهناز: من و تو اگر قرار بود حکمتش به این راحتی بدونیم که دیگه امتحانی نداشتیم که بخوایم به خدا بدیم و زندگی کنیم

بهزاد: زندگی؟!... خدایش زندگی خیلی جالب. اگه بهمون خوش بگذره که اسمش میشه خاطره... اگر هم پدرمون در بیاره تازه میشه تجربه... بعضی از تجربه ها کمر آدم میشکنه...

بهناز: بعضی وقت ما آدم ها طوری با خدا حرف می زنیم، که انگار خدای همه هست الا ما... اما قربون خدا برم طوری به حرف بنده هاش گوش بده میده که انگار فقط خدای همون بنده است... تا حالا شده که تو یکی از شکست ها و میون غم هات دست خالی ات به آسمون ناتمام خدا دراز کنی و بگی خدایا بازهم شکرت...

**صحنه آخر، زمان اکنون است، میان اتاق خواب صبا و بهزاد**

**صبا روی تخت نشسته است و با لباس بچگانه ای که در دست دارد عشق بازی میکند.. بهزاد پایین تخت روی زمین نشسته و بی رمق به تخت و پشت به صبا تکیه داده**

بهزاد: هنوز هم فکر میکنی من مقصرم

صبا: هیچ وقت همچین فکری نکردم

بهزاد: من چشمت از آینه میز آرایش ات هم بهتر میشناسم...

صبا: کاریه که شد...

بهزاد: پس بگو من بخشیدی...

**اکت خوان: صبا پشت می کند به بهزاد**

بهزاد: پس معلوم که من نبخشیدی که ازم رو میگردونی...

صبا: / سکوت /

بهزاد: آدم ها وقتی که کنار هم هستن میتونن زندگی کنند... من و تو قرار مون این بود که باهم تا آخرش بریم... پای این قرار یک عالمه هم امضا زدیم... پس پای این قرارمون باش... گوش میکنی؟

صبا: / سکوت /

بهزاد: ببین صبا، تو این سه ماهه ، بعد اون تصادف خیلی خواستم باهات حرف بزنم... اما نشد... هر بار به یک طریقی از میون حرف هام شونه خالی میکردی... تو شهربازی زندگی بعضی وقت ها باید ریسک کرد و وسایل خطرناک هم سوار شد... خوشی شهربازی به همینه... زندگی که قرار نیست برگرده عقب... باید گذشته بیاریم به الان برسونیم... شاید... / سکوت /

صبا: شاید چی؟

بهزاد: شاید باید دوباره شروع کرد؟

صبا: چطوری؟

بهزاد: چطوری اش باید با هم پیدا کنیم... اصلا از اول اول...

صبا: از کجاش؟ سخت شروع کردیم... راحت تموم شد

بهزاد: از... اول اون خیالی که سه ماه رو شکمت بستی در بیار... تا باور کنی که باید دوباره شروع کرد...

صبا: سخته

بهزاد: باهم دیگه تحمل میکنیم

صبا: اگه نتونستیم؟

بهزاد: خدا هست

صبا هنوز پشت به تماشاچیان است، از میان لباس خود بالشتکی که تا کنون احساس بارداری میکرد را بیرون میآورد او خیالات این چند ماه را در می آورد بچه ای نیست.

بهزاد: حالا شد... حالا برگرد آستی کن

صبا: قهر نبودم که بخوام آستی کنم

بهزاد: همیشه نگاه های که واسه اولین باره خیلی شیرین، حتی اگه دست یافتنی نباشه...

صبا: / سکوت /

بهزاد: اولین باری که همدیگه دیدیم یادته؟ اولین حرف های که باهم زدیم... تو دانشگاه

صبا: تو حیاط دانشگاه

بهزاد: روی صندلی، زیر درخت

صبا: روی صندلی، زیر تک درخت مجنون دانشگاه...

بهزاد: ببخشید خانم؟

صبا: بله؟

بهزاد: میتونم اینجا بشینم؟

صبا: این همه صندلی چرا اینجا؟

بهزاد: تقزیرا همه صندلی ها بچه ها نشستن

صبا: باشه... بفرمائید

بهزاد: متشکر

صبا: خواهش

بهزاد: شما امتحان دارید؟

صبا: نه

بهزاد: پس چی میخونین؟

صبا: کتاب

بهزاد: درسی؟

صبا: نه غیر درسی... یک نمایشنامه است...

بهزاد: نمایشنامه؟ شما تئاتر کار میکنید؟

صبا: فضولی؟

بهزاد: آره

صبا: نه... یکی از دوستان این کتاب معرفی کرده بخونم... یک نمایشنامه خارجی

بهزاد: موضوعش چی هست؟

صبا: شما به تئاتر علاقه دارید؟

بهزاد: نه...

صبا: یک دختر و پدر جنازه مادرشون تو کمد خونه نگه داشتن و با روح مادرشون زندگی میکنند

بهزاد: اسمش میتونم بدونم؟

صبا: ازدواج های مرده

بهزاد: چرا مرده؟

صبا: چون دختره ام آخرش میمیره و جنازش کنار مادرش میزارن

بهزاد: جالبه

صبا: اما دوست ندارم

بهزاد: چطور؟

صبا: چون آدم ها با امید زنده ان... ازدواج زنده اش قشنگه...

نور روی آن دو کم میشود... زندگی را گاهی باید دوباره شروع کرد...

پایان / مهرماه 1392

..اجرای این نمایش با اجازه نویسنده بلامانع است..